

نجیب مثل آقا ناظر مثل آقای حسینی...

صادق سیدالحسینی

سال هاست که با این جماعت آشنایم. دوستان افغانستانی زیادی داشته و داریم. اما تهیه مصاحبه برای ویژه نامه «سند برادری» من را به درون زندگی و خانه‌های آن‌ها کشاند.

آخر مگر می‌شود این قدر نجیب بود؟! این قدر کم توقع و قانع؟! با خودم گفتم شاید این تصور من است اما وقتی با همکارانم همکلام می‌شوم، آن‌ها هم تجربه‌های من را به زبان می‌آورند.

نمای سه: چند بار تلفنی التماسش کردم که شما گردن مردم ما حق دارید و ما به شما مدیونیم؛ اجازه بدهید تا مستندی از فعالیت‌ها و زندگی تان بسازیم. زیر بار نمی‌رود؛ قرار می‌گذاریم تا حضوری همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. گلشهر مشهد. دعوت مان می‌کند و به خانه اش می‌رویم، خنده‌های بلندش سرحال مان می‌آورد، ولی باز هم زیر بار نمی‌رود.

بین خوش صحبتی هایش گاه گاه بغضش می‌گیرد و ساده و زلال خودش را رها می‌کند. آقا سید ۲۰ سال مرد میدان جنگ بوده. ۱۲ سال مقابل شوروی و طالبان و ۸ سال هم در جنگ ایران و عراق. می‌گوید با بقیه هم ولایتی‌های افغانستانی که در جنگ بودند و جانباز شده‌اند هر ماه جلسه داریم و هنوز هم عهدمان با انقلاب همان است که بود: "هزاری هم که هزینه درمان جانبازی وطن‌داری‌های مان را ندهند به جرم اینکه ایرانی نیستیم."

حالا گیرم که ۸ سال هم جنگیده باشند، گیرم که با ۷۵ سال سن و چند درصد جانبازی هر روز سر ساختمان کار کنند و پایشان هم به بنیاد شهید تا به حال نرسیده باشد...

ولی آخرش به حرف آمد. حرف دلش را زد. گفت آقا می‌دانی ما چرا نمی‌خواهیم فیلم بگیریم؟ والا ما خجالت می‌کشیم حرف بزنیم. می‌ترسیم از این که چیزی بگوئیم و فکر کنند که طلبکاری ما حالا حالاها به امام بدهکاریم. ما و طلبکاری از ایران و انقلابش؟ آقا سید حسینی این‌ها را با گریه می‌گفت و وسطش هم البته می‌خندید تا کام مهمانش تلخ نشود. کام مان تلخ بود...

نمای یک: آقا ناظر یکی از همین اسطوره‌های نجابت است. او ۱۵ درصد شیمیایی است و طبیعتا چون بالای ۲۰ درصد نیست چندان در معادلات حمایتی نهادهای ذیربط قرار نمی‌گیرد. بعد از سی سال من اولین نفری هستم که سراغش را گرفته‌ام، آن قدر از من تشکر می‌کند که شرمنده می‌شوم. می‌دانم که وضع مالی اش خیلی خراب است. این روزها مدرسه فرزندش ۲۰۰ هزار تومان برای کارنامه تحصیلی از او طلب کرده اند. چون مهاجر هستند باید این مبلغ را بدهند تا بتوانند کارنامه را تحویل بگیرند. می‌گوید: رفتن از بنیاد نامه گرفتم اما مدرسه باز هم گفت ۱۰۰ هزار تومان تخفیف می‌دهیم ولی ۱۰۰ تومان دیگر را باید پرداخت کنی. این‌ها را که برایم تعریف می‌کند نه برای اینکه بخواهد برایش کاری انجام دهم، این‌ها را می‌گوید به این شاه بیت برسد که با همه این مشکلات باز هم خدا را شاکرم در جایی زندگی می‌کنم که در مدرسه به بچه ام دین و قرآن یاد می‌دهند...

نمای دو: روستایشان برق نداشته. از رادیوی باتری خورش صدای امام را شنیده که مردم را به جبهه می‌خوانده. عاشق امام بوده و معلوم است که نمی‌توانسته آرام بنشیند. از کیلومترها آن طرف‌تر از میان کوه‌های هندوکش به سمت ایران حرکت می‌کند. بعد از یک ماه به مناطق جنگی می‌رسد. کسی که برایش پلاک می‌سازد پرسیده: از کجا؟ سرش را بلند گرفته و با غرور گفته: "افغانستان" - شما برای چی آمدید اینجا؟

با غرور عکس امام را نشان داده و گفته: این آقا گفته بیایم...

در ایران بمانم.

حسن جان به یادگارهای بمباران و جانبازی اش اشاره می‌کند و می‌گوید: سال هاست که این دردها با من هستند. از هر دو گوشم مشکل شنوایی دارم و می‌بینید که سمعک استفاده می‌کنم. پاهایم به شدت درد می‌کند. دیسک کمر هم دارم.

بچه‌ها کشته شدند و...

او اضافه می‌کند: زندگی بر همین منوال ادامه داشت، فقط چند باری خانه عوض کردیم تا اول بهمن سال ۶۵ که خانه مان را بمباران کردند. آن سال در محله «زاویه» بودیم. عصر بود و مشغول قالی بافی بودیم. هواپیماها که آمدند و بمب انداختند ناگهان به هوا پرت شدم و هیچ نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم خانه زیر و رو شده بود. همسر من نقص عضو شده بود. دختر و پسر من کشته شده بودند. برای دقایقی حتی درد را هم نمی‌فهمیدم. تمام تصاویر اطراف برایم غریبه بود. هیچ چیز قابل تشخیص نبود. برای لحظاتی فکر کردم مرده‌ام. شهادتین را هم گفتم و طلب آموزش کردم اما چند دقیقه بعد صدای آمبولانس و آتش نشانی و داد و همهمه مردم فضا را پر کرد و روزنه‌های امید هم زنده شد. مردم از راه رسیدند و نجاتم دادند.

«حسن جان» از ساعات بعد از این ماجرا این گونه می‌گوید: همسر من با آمبولانس و زودتر از من بردند. من را هم سوار آمبولانس دیگری کردند و به بیمارستان گلپایگانی اعزام کردند. دو سه روز بعد هم که حالم بهتر شد متوجه شدم همسر من به شهر دیگری منتقل کرده اند. بعد هم روی تخت بیمارستان بودم که اقوام برای تشییع جنازه فرزندانش دنبالم آمدند. روزهای بسیار بدی بود. بچه‌ها را در گلزار شهدا خاک شان کردیم.

از او می‌خواهم حال و احوال آن روزهای قم را تشریح کند و او می‌گوید: شهر کاملا به هم ریخته و مدارس تعطیل بود و انگار هیچ چیز سر جایش نبود. خیلی‌ها به شهرهای شرقی رفته بودند. مغازه‌های زیادی بسته بود و برخی‌ها هم به دهات اطراف رفته بودند تا در صورت ادامه بمباران‌ها از امنیت نسبی برخوردار باشند. دوری همسر من خیلی سخت بود و این دوری تا عید آن سال ادامه داشت. بعد هم همسر من آمد و روزگار ادامه داشت اما غم تلخ داغ دختر و پسر خردسالم بدجور آزارم می‌داد؛ غمی که هنوز هم اذیتم می‌کند و عقده‌های دلم را تنها در سر مزارشان خالی می‌کنم.

او می‌گوید: در این سال‌ها فقط کارگری کرده‌ام اما حالا از کار افتاده شده‌ام و با قناعت روزگار می‌گذرانم. باز جای شکرش باقی است که حقوق جانبازی دریافت می‌کنم.